نقد کتاب: اشکانه از رویا تا واقعیت

دست غیب، عبدالعلی

رمان «اشکانه»، داستان بلندی است درباره زندگانی و عشق و مرگ سیدحسین علوی و نیز داستانی است درباره وضع جانبازان و وضعیت اقتصادی- اجتماعی جامعه ما در دوره سازندگی و نتایج حاصل از آن. در این جا سه یار دانشگاهی: سیدحسین، حامد و امیر که انقلابی هستند، به جبهه جنگ می‏روند. اولی ترکش می‏خورد و مجروح می‏شود، دومی به اسارت می‏افتد و سومی که شوهر خواهر سیدحسین است، مقامی اداری پیدا می‏کند و به آلاف و الوفی می‏رسد. سید با اشکانه که دختر بازاری ثروتمندی است ازدواج می‏کند و به رغم این که جانباز هفتاد درصد است به کمک کامپیوتر، رمانی به نام «اشکانه» می‏نویسد و سرانجام به واسطه آسیب‏های حاصل از انفجار خمپاره- در زمانی که همسرش هنوز حامله است- درمی‏گذرد. حامد پس از تحمل مشقات سال‏ها اسارت و پایان یافتن جنگ به تهران برمی‏گردد و با بیوه‏زنی به نام «افسانه» که دو فرزند دارد، ازدواج می‏کند. امیر به راه فساد می‏افتد و ثروتمند می‏شود و زنی دیگر می‏گیرد اما پس از آشکار شدن جرایم‏اش، دستگیر و زندانی می‏شود.

از اشخاص مهم دیگر رمان باید از اشکانه، مادر او، مادر سید، فاطمه خواهر سید، فرشید برادر اشکانه... نام برد. بین اینها البته اشکانه اهمیت بیشتری دارد. او با سید در دانشگاه آشنا می‏شود و به مهر او دل می‏بندد و حتی پس از نخاعی شدن سید، دست از او برنمی‏دارد و به رغم مخالفت مادر و دیگر افراد خانواده‏اش، با سید ازدواج می‏کند و خانه فقیرانه شوهر را بر عمارت مجلل پدر و مادر، و زیست رنجبار با بیماری مفلوج را بر زندگانی اشرافی برتری می‏دهد. او طبع شعر نیز دارد و درباره عشق رنج‏ها شوی و علاقه خود به همسرش، اشعاری احساساتی می‏نویسد. مادر حسین نمونه شاخص مادر فداکار و زحمتکش ایرانی است که با خون دل کودکانش را می‏پرورد و در اندوه و رنج آن سهیم است و در زمان حیات سیدحسین نیز همه گونه فداکاری می‏کند. فاطمه دختر او و زن امیر نیز زندگانی آسوده‏ای ندارد و زمانی که شوهرش زن تازه‏ای می‏گیرد، رنج‏ها و اندوه‏هایش چندبرابر می‏شود. در داستان، مادر اشکانه به صورت زنی خودخواه تجمل‏دوست معرفی می‏شود که از عشق اشکانه و سید و از معنای فداکاری هیچ نمی‏فهمد و با تمام قوا می‏کوشد از ازدواج این دو نفر جلوگیری کند. افسانه نیز زنی زحمتکش و دردمند است اما زمانی که با حامد ازدواج می‏کند، عاقبت به خیر می‏شود.

مایه اصلی داستان «اشکانه» و قصه‏های نظیر آن ایثار، عشق و شهادت است و اینها تم‏هایی است که به صورت‏های گوناگون در آثار حسن بیگی، سیدمهدی شجاعی، محمود اسعدی، راضیه تجار... و بسیاری از داستان‏نویسان متعهد دینی ما تکرار می‏شود. بعضی از ناقدان، این قسم داستان‏ها را به دلیل ایدئولوژیک بودن، داستان به شمار نمی‏آورند و می‏گویند رمان، شعر و داستان کوتاه نباید از پیش اندیشیده شده باشد و هستی و روابط انسانی را به صورت سیاه سیاه یا سفید سفید ببیند، چنان که در روسیه شوروی پیشین کسانی مانند «فادیف» همان مطالبی را به صورت داستان درمی‏آورند که بخشنامه‏های حزبی می‏گفت و در ایران نیز غالب داستان‏های سیاسی از همین راه می‏رفت و می‏رود و در آنها، تبلیغ و اندیشه قبلی همه چیز است و ساختار هنری، چندان اهمیتی ندارد. البته، نگارنده این سطور، این نظریه را نمی‏پذیرد و باور دارد در زمینه سیاسی یا دینی هم داستان‏های خوبی می‏توان نوشت و نوشته‏اند. افزوده بر این، پیش نهاده‏های ادبیات متعهد ( Litterature Qnyaye e) مطالبی ساده نیست، تفنن نیست بلکه سرچشمه گرفته از نیازی عمیق است. البته، ادبیات متعهد نتیجه انتظارات «نظریه‏ها» از ادبیات است. ایدئولوژی‏ها نیز نظر انسان را نسبت به جامعه، روابط بشری، و کردار انسانی نشان می‏دهند. باری، اگر نویسنده‏ای نظریه‏های خاصی را به مدد صناعت قصه‏نویسی به صورت داستان درآورد، چنین قصه‏ای جدی گرفته نخواهد شد و عمر کوتاهی خواهد داشت، اما اگر نویسنده‏ای در کشاکش زندگانی و اندیشه‏ورزی‏های خود به مفهوم دادگری (عدالت) در مثل، برسد یا به راز عشق پی ببرد و از آنها داستان یا شعری بپردازد، در عرصه هنر گام برداشته و هنر را فدای نظریه نکرده است. از این رو برخی از داستان‏های دولت‏آبادی، درویشیان، احمد محمود، و نویسندگان دینی مانند حسن بیگی... هر دو خاصه را با هم جمع می‏کند، و جانب اندیشه خاص و هنر قصه‏نویسی هر دو را با هم نگاه می‏دارد.

مهمترین مفهومی که در کتاب «اشکانه» دیده می‏شود، پس از مفهوم عشق و شهادت، مفهوم عدالت است. این مفهوم در سنت دینی و سیاسی ما هم بسیار مهم و هم دیرینه سال است. البته دادگری و عدالت در همه فرهنگها اهمیت دارد اما برای ما دارای اهمیتی مضاعف است. ایران به سبب وضع جغرافیایی خود، بارها در معرض خطر یورش بیابانگردان قرار گرفته و غارت و تاراج شده است. این یورش، گاه به اندازه‏ای شدید بوده که صدمات ناشی از آن تا یک سده ادامه یافته. تازه همین که مردم موفق می‏شدند زمین‏های سوخته را با رنج و زحمت فراوان آباد کنند قداره‏بندی دیگر فرامی‏رسیده و مردمان و کشتزارها و آبادی‏ها را از بین می‏برده است. از سوی دیگر در شهرها و روستاها نیز به مردم ستم بسیار می‏شده و زورمندان حق ناتوانان را به یغما می‏برده‏اند و ناتوانان، یعنی اکثریت مردم نیز دادخواهی نداشته‏اند.

اشخاص داستانی «اشکانه» نیز غالبا عدالت‏خواه‏اند، از ضعیفان جانبداری می‏کنند و می‏خواهند جامعه‏ای آرمانی، تهی از بیماری، فقر و بی‏عدالتی بسازند. نمونه شاخص این قبیل اشخاص، حامد و سیدحسین‏اند. این هر دو به رغم صدماتی که دیده‏اند، نمی‏توانند زور، اجحاف و فساد را ببینند و خاموش بمانند. اینها و دیگر رزمندگان پس از سال‏ها نبرد و رنج و اسارت، به شهرها برمی‏گردند و با قضایایی غیرمنتظره رویاروی می‏شوند. حامد که سرپرست سینمایی شده است شاهد خلافکاری مدیران و حتی خلافکاری بلیطفروشان می‏شود و زمانی که یکی از اینها را تعقیب و از کار برکنار می‏کند، به واسطه شکایت خلافکار به زندان می‏افتد. او پس از دادن وثیقه‏ای سنگین از زندان بیرون می‏آید و می‏رود که از اصلاح کارها نومید شود. اما سیدحسین به او می‏گوید نومید نباید شد. وظیفه شرعی تو این است که نامه‏ای به مقامات عالی کشور بنویسی و از سیر تا پیاز قضایا را شرح دهی. تو که مسوءول درست کردن همه خرابی‏ها نیستی، همین قدر که بنویسی و بگویی تکلیف از تو ساقط می‏شود. حامد پاسخ می‏دهد: اگر نتوانم ثابت کنم چه؟ اگر دوباره و این بار به خاطر جرم قدس سره‏اتهام ]بزرگتری گرفتنم چی؟ آدم باید پشت داشته باشد با مشت و ما حالا هیچ کدام را نداریم.

سید اما نظر دیگری دارد: چه کسی گفته ما حالا نه مشت داریم و نه پشت؟... مگر آن روزها که به جبهه می‏رفتیم پشت و مشت ما چی بود؟ مگر غیر از این است که فکر می‏کردیم خدا با ماست. بی‏کس آنهایی هستند که با گرگ دنبه می‏خورند و با چوپان گریه می‏کنند. مگر ما بر سر این دنیا معامله کرده‏ایم که می‏ترسیم بازنده‏اش باشیم؟ (183 و 184)

حامد به سبب این سخنان به خود می‏آید و از حالت انفعالی خارج می‏شود و نامه می‏نویسد و زمانی هم که شخصی جدی مأمور رسیدگی به شکایت او می‏شود، با روشن‏بینی توضیح می‏دهد:

من باچند مأمور متخلف که حقوق بقیه مأموران دلسوز و سالم را نیز مخدوش کرده‏اند، کاری ندارم مشکل با دستگیری چند مأمور حل نمی‏شود. مشکل در سیستم سازمان است و اصولا خانه از پای‏بست ویران است.(186)

در دوره سازندگی که برخی از روش‏های کار عوض شد، منطقی به میان آمد که چکیده آن در این سخنان شعبانی- سرمایه‏دار تازه‏نفس- بازتاب می‏یابد: جنگ تمام شده و اکنون کشور نیاز به سازندگی دارد و این نیز مستلزم داشتن پول است. ایمان خشک و خالی به درد ارشاد مردم می‏خورد نه به درد سازندگی. با جزم‏گرایی نمی‏شود مدیریت کرد. باید اقتصاد جامعه رشد کند تا قدرت اقتصادی و حتی قدرت نظامی به دست آید، به همین دلیل دولت می‏خواهد پای مردم را به میان بکشد اما: مراد از مردم نه شما از جبهه برگشته‏ها هستید نه کارگران و کشاورزانی که به نان شب‏شان محتاجند. مردم یعنی کسانیکه پول دارند، آن هم نه یک دینار و سی‏شاهی! صحبت از میلیون و میلیارد است. با این حساب می‏بینی که باز قدرت اقتصادی به دست ثروتمندها می‏افتد که در جای خودش کار درست و اجتناب‏ناپذیری است. (60 و 61)

سید و حامد این منطق را رد می‏کنند. اجتناب‏ناپذیر است؟ شاید. درست است؟ خیر! لزوم و ضرورت، دال بر درستی و حقانیت گفتار و کردار نمی‏تواند باشد. این منطق می‏تواند افراد متزلزلی مانند امیر را قانع کند اما پسند آرمان‏خواهانی مانند حامد و سیدحسین نیست. شعبانی باور دارد که پول ثروتمندان را جلب می‏کنیم و می‏سازیم و محصول تولید می‏کنیم و به پول و ثروت هم که از نعمات الهی است می‏رسیم. این پیشنهاد امیر و دوستانش را هم به سازندگی سوق می‏دهد و هم به پول و پله حلال می‏رساند.(62)

این سفسطه است. درست است که به گفته سیدحسین، «شهر کامل آرمانی» هرگز واقعیت نخواهد یافت. اما این به آن معنا نیست که آرمان‏خواهان، عدالت را فدای ضرورت کنند و دست از عدالت‏خواهی بشویند. سیدحسین و حامد از آن کسانی هستند که در هر شرایطی به آرمان‏ها می‏اندیشند و تا آنجا که می‏توانند در این راه گام برمی‏دارند.

بیشترین بخش کتاب توصیف عشق شورانگیز اشکانه و سیدحسین است. گرچه چنین عشقی به این صورت از مرز ممکن می‏گذرد، با این همه احتمال وقوع آن هست و نظایرش نیز دیده شده است. اما مسأله به همین جا ختم نمی‏شود. چنین عشقی باید خواننده رمان را نیز در سیر دگرگونی‏های خود قرار بدهد یعنی او باید ممکن‏الوقوع بودن آن را بپذیرد. علت این که رمانی مانند «بینوایان» ویکتور هوگو پس از گذشت این همه سال از نوشتن و چاپش، هنوز خواندنی و مطلوب است با دیگر قصه‏های «فقرنگاری» که پیش یا بعد از آن نوشته شده اما فراموش شده این است که هوگو به مدد نیروی خیال‏آفرین و جامع‏اش، کسانی مانند:ژان والاًّن، فانتین، کوزت، ماریوس، مسیوژاور و تناردیه‏ها را طوری به روی صحنه می‏آورد که ما آنها را در برابر خود مجسم می‏بینیم. از رنج‏های فانتین و کوزت غمگین می‏شویم و به گریه می‏افتیم و از توفیق‏های ژان‏والاًّن و کوزت شاد می‏شویم.

در «اشکانه» دختری را می‏بینیم که عاشق جوانی فقیر شده اما از علل و انگیزه‏های این عشق سخنی اقناع‏کننده گفته نمی‏شود. اشکانه شناسنامه ندارد و ما از دوران کودکی، نوجوانی و تأثیراتی که او در این مدت از خانواده، جامعه و مدرسه دریافت کرده آگاهی نداریم. عشق مفهومی غامض و چند لایه است. در آن حسادت، حس تملک، تمایل به پیوستگی، گریز از تنهایی و تمنیات جسم و جنس به هم گره خورده است بنابراین، کار داستان‏نویس در واکاوی عشق و انگیزه‏ها و برد و گستره آن با موانعی برخورد می‏کند که وصف و تجسم آن بسیار دشوار است. اشکانه و سیدحسین حتی پس از گذشت چند سال زندگانی مشترک (که در آن آمیزش جنسی هم صورت نگرفته) همانطور با هم حرف می‏زنند که در روزهای اول زناشویی. این سخنان وصفی و انشایی است و امروزی هم نیست. جایی این دو برای استراحت به کنار دریا می‏روند تا خستگی‏ها و دردهای چند سال زندگانی پر از مشقت را از تنشان بیرون کنند. بیان داستان در این زمینه اینطور است:

اشکانه... در این مدت گله و شکایتی نکرده بود و گفته بود انگار چند روزی است که زن و شوهریم. اشکانه زنی که زندگی‏اش شعر بود، غزلی از غزل‏های حافظ.(122)

در این وصف، مجهولی معلوم نشده بلکه مجهولی به مجهول دیگری احاله شده است. در قیاس زیبایی زن به زیبایی غزل، نشانه ملموس و مشخصی از آن به دست نداده‏ایم. جای دیگر اشکانه می‏خواهد راست‏ترین حرفی را که در همه زندگانی‏اش زده به «عزیزترین» کس خود بگوید. حرفی که هیچ کس جز سید که یکپارچه صبر و بردباری است تحمل شنیدن آن را ندارد. خود سید هم که پیش از این هرچه اشکانه خواسته با اکراه و از سر ناچاری انجام داده به حال انتظار درمی‏آید به طوری که اکنون اشتیاق دانستن و خواستنن در چشم‏هایش موج می‏زند. خواننده نیز بر حسب هنجارهای خواندن قصه بسیار مشتاق می‏شود از راز سر به مهر اشکانه که اعلام افشای آن با چنان مقدمه و فشاری پیش کشیده شده است، باخبر شود. فکر می‏کنید اشکانه چه چیزی را برملا می‏کند؟ او رخ در رخ سید می‏نشیند و می‏گوید: دوستت دارم، حسین، عاشقتم، همین! (82)

عجیب این‏که نویسنده چند سطر بعد خود مطالبی را که نوشته است نقد می‏کند: سید به راستی منتظر شنیدن یک خبر مهم بود. مهمترین خبر این می‏توانست باشد که اشکانه اقرار کند خسته شده و دیگر نمی‏تواند با او ادامه [زندگانی‏قدس سره‏بدهد و حالا اشکانه تکراری‏ترین حرفش در این سال‏ها را چنان در ابهام (؟) گفته بود که سید چاره‏ای نداشت جز این‏که حداقل تبسم کند.(82)

اساساً زبان داستان در زمینه عشق اشکانه و سید غالباً رو به سوی زبان ادب عرفانی کهن دارد و بویژه سنگین بار از شیوه‏های سخن حافظ و مولوی است (اشعار حافظ و مولوی زیاد در کتاب آمده) و نمونه‏ای از آن را در اینجا می‏آوریم:

سید دوست داشت بگوید: دردت به جانم اشکانه! چرا وقتی از پا افتاده‏ام چنین به پایم افتادی؟ حال من با این همه شرمساری چه کنم؟ یا بگوید: بهای عشق، عشق است.(36)

حافظ، مولوی و سعدی هنرمندانی بس بزرگ بودند و نزد ما احترام بسیار دارند و می‏توان از آثار آنها درس‏ها آموخت اما تکرار بیان و زبان آنها کار درستی نیست. ما فرزندان زمانه‏ای دیگری هستیم و با زبان این زمانه حرف می‏زنیم نه با زبان سعدی و حافظ. ما به زبان گذشتگان حرف نمی‏زنیم و نباید حرف بزنیم. اساساً تفسیر و خوانش آثار گذشتگان در «افق زمانی» امروز صورت می‏گیرد و در «هم‏آمیزی افق‏ها» همیشه «نیروی تفسیری» امروزین قویتر است. هر نسلی زبان، بیان، شیوه رفتار و عقلانیت خاص خود را دارد و همین عوامل زندگانی و تحولات حیات امروز را می‏سازد و آن را از شیوه‏های گذشته متمایز می‏سازد.

عشق اشکانه و سیدحسین به یکدیگر بی‏سابقه نیست و نظایر آن در ادب عرفانی به فراوانی آمده است اما چون زبان داستان در این زمینه غالباً انتزاعی می‏شود و سویه‏های تاریک آن را ندیده می‏گیرد، پس از مدتی حدت و شدت خود را از دست می‏دهد. برای رفع این اشکال، نویسنده می‏توانست تغییری در نحوه روابط اشکانه با شوهر او بدهد. در مثل در همان دوره دانشکده و پیش از رفتن سید به جبهه جنگ، این دو به رغم مخالفت خانواده اشکانه به عقد یکدیگر درآمده و پیوند زندگانی مشترک با هم می‏بستند. مدتی بعد همچنان‏که در داستان می‏خوانیم، سیدحسین آسیب‏دیده به خانه باز می‏گشت. طبعاً هر دختری- جز اشکانه و همانندهای معدود او، با دیدن این «گوشت لخت از کار افتاده»(57) یکه می‏خورد و بیزار می‏شد و پیوند وابستگی مشترک و دوجانبه را می‏گسست و به راه خود می‏رفت. اما اشکانه ایستادگی می‏کرد و با سید می‏ماند. البته در این صورت عاملی قوی می‏بایست جای عامل نیرومند دیرین را بگیرد. این عامل چیزی نمی‏توانست باشد جز عامل «وظیفه». بنابراین، اشکانه به مدد این عامل جدید به عهد خود وفادار می‏ماند و همه دشواری‏های زیستن با جانباز فداکار و مفلوج را به جان می‏خرید.

ناگفته نماند که زبان وصف صحنه‏های عشق اشکانه همیشه به صورتی که شرح دادیم نیست. این زبان زمانی که این زوج با لحن و بیان امروزین با یکدیگر سخن می‏گویند، حال طبیعی می‏یابد: اشکانه گفت: امروز، تو، یک جور دیگر شده‏ای. چشمت خورده به حامد آقا و کبکت خروس می‏خواند. (212)

اشکانه انگشت‏هایش را از روی بینی سید برداشت و چنگ زد به موهایش و گفت: همیشه آرزو داشتم یک روز غروب من و تو لب ساحل، روی ماسه‏ها دراز بکشیم و موج دریا به کف پاهایمان بخورد و قطرات نرم آب شتک بزند به صورت‏هایمان.(121)

از جمله اوصاف موفق کتاب، اوصافی است که پس از درگذشت سید، و به دنیا آوردن دختر هفت‏ماهه اشکانه که بیش از دو روز زنده نمی‏ماند، و دشواری‏های روحی و جسمی که زن باید تحمل کند... رمان را به پایان می‏رساند و سویه داستانی این صحنه‏ها نیرومند است.

حسن بیگی در نگارش رمان خود، شگرد دیگری نیز به کار برده است که تا حدودی تازگی دارد. این شگرد حکایت‏گر مقارنه و تباینی است بین آنچه در دانستگی‏های سیدحسین و گروهبان بعد [استوارقدس سره عراقی می‏گذرد. گروهبان عراقی هم در خیالات خود به دختری فکر می‏کند که تصویر سایه روشنی از او ساخته و باید به خواستگاری او برود. پدر و مادر او پیرند و خود او نیز مدتی پیش می‏باید ازدواج می‏کرد. در همان زمان، سیدحسین نیز روی خاکریز نشسته و به اشکانه فکر می‏کند. او با دیدن و آشنایی با اشکانه، دچار آشفتگی می‏شود و بین عقل و احساسش نبردی بزرگ آغاز می‏گردد. گروهبان عراقی هم درگیری فکری دارد. نخست عاشق دختر رقاصی لبنانی می‏شود. زن ایده‏آل او دختری است سفید چهره و مو مشکی با چهره‏ای مینیاتوری. اما وی به وصل دختر رقاصه نمی‏رسد. مدتی بعد به سبب اصرار مادر با دخترخاله‏اش، مریم ازدواج می‏کند. «ناچار عکس دخترک لبنانی را از روی دیوار برمی‏دارد و به جای آن، عکس کوچکی از همسرش را می‏چسباند.» اما دوره خوشی این ازدواج بیش از یک ماه دوام نمی‏یابد. استوار سرفه‏های خلطآور و تنگی نفس دارد. بعد معلوم می‏شود شیمیایی شده است. در اینجا صحنه‏های رقت‏آوری از زندگانی استوار عراقی می‏بینیم. او نیز مانند سید در وضعیت بحرانی و خطرناکی به سر می‏برد و سرانجام نیز می‏میرد. و مادر او به جنگ لعنت می‏فرستد.

مقارنه زندگانی و نبرد دو حریف ایرانی و عراقی گرچه در بسیاری از جاها یکجانبه است و استوار عراقی غالباً در صحنه‏ها به صورت آدمکی خودکار نمایان می‏شود که صفات انسانی ندارد، با این همه از لحاظ فن داستان‏نویسی، شیوه تازه‏ای را نمایان می‏کند که بر کشش رمان می‏افزاید و حسن دیگر آن نیز، یکی این است که نتایج دلخراش جنگ و مخاصمه را نشان می‏دهد. استوار عراقی به وسیله همان تیری از پا درمی‏آید که خود شلیک کرده است، به سخن دقیق‏تر، بمب‏های شیمیایی که ارتش عراق بر سر سربازان ایرانی ریخت، به سوی سربازان عراقی نیز بازگشت و عده‏ای از آنان را از بین برد. در آخرین صحنه، پیش از درگذشت سید، ایرانی و عراقی باز با یکدیگر روبرو می‏شوند. سید در منطقه نظامی نیروی حریف پیش می‏رود و با دیدن سربازی عراقی که پشت به او نشسته است به این فکر می‏افتد که او را دستگیر کند و با یک اسیر برگردد. اما این «اسیر» همان گروهبان عراقی است و از سلاح سید نمی‏ترسد و او را به نام صدا می‏کند و می‏گوید؛ خوش آمدی. بیا بنشین! داشتم برای مریم ترانه عاشقانه می‏خواندم. تو هم بنشین کنار این خمپاره‏انداز و سرود اشکانه‏ات را بخوان.

این اشاره‏ای است به زمانی که سید روی خاکریز نشسته و چنان غرق در خاطره سیما و کردار اشکانه است که متوجه خطر نیست و حالا سال‏ها بعد عراقی اشاره می‏کند که سید بار دیگر همان‏جا بنشیند و چنان توی فکر اشکانه غرق شود که نفهمد گلوله خمپاره کی سوت می‏کشد. شبح عراقی می‏گوید: شلیک که کنم، کارت تمام است. یکراست می‏آیی به عالم ما. این هم خودش عالمی است فقط هوایش کم است.(238)

این مکاشفه ادامه می‏یابد. استوار عراقی سپس گریه می‏کند. مریم (ماری) بی‏وفای او می‏خواهد شوهر کند. اگر سید جای او بود چه می‏کرد اما خوش به حال سید که اشکانه‏اش یک خانم است، یک دسته گل است. اما به گمان او باری همه زن‏ها بی‏وفایند. بعد عراقی به حال مهاجم درمی‏آید و به ایرانی می‏گوید برو بنشین روی آن خاکریز. فکر کن در یک غروب دل‏انگیز زمستانی می‏خواهم عکسی یادگاری از تو بیندازم. بعد خم می‏شود، گلوله یشمی رنگ خمپاره‏انداز را به دست می‏گیرد و می‏گوید: فکر نکنی حالا همه چیز از نو آغاز می‏شود. اینها همه در امتداد همند. تا حالا باید چشم‏هایت را ببندی و آنقدر به اشکانه‏ات فکر کنی که صدای سوت خمپاره نشنوی.

این عبارت‏ها با مختصر تغییری در پایان کتاب هم آمده است. این عبارت‏ها به مثابه تصاویری است که آدم‏های داستانی می‏توانند در آنها بنگرند و خود را بازیابند. به مدد چنین تصویرسازی‏ها، می‏توان به ژرفای بیشتری راه برد، بیش از آنچه در اوصاف مستقیم آمده است. اوصاف مستقیم درباره عشق، فداکاری، شادی یا اندوه تأثیری زودگذر دارد در حالی که تصویرسازی تخیلی از واقعیت‏ها، هم دامنه فکر را وسعت می‏دهد و هم جایی باقی می‏گذارد برای گردش خیال، مانند این صحنه که پس از تهاجم و فرمان استوار عراقی به پیش‏نما می‏آید:

سید آنقدر به اشکانه فکر کرد که صدای سوت خمپاره استوار بازنشسته را نشنید. اما وقتی که گلوله به فرق سرش اصابت کرد، اشکانه صدای تکان خوردن او را شنید. از جا برخاست و به سید نگاه کرد که همچنان آرام و بی‏صدا خواب بود و اشکانه فکر کرد صدای حرکت از روی تخت بوده است. اما سید با آن بدن لخت و بی‏حس، هیچوقت تکان نمی‏خورد که صدایی بدهد... اما حالا پاها از هم باز و دست‏ها از روی سینه به پهلویش افتاده بود... اشکانه فکر نکرد که خواب می‏بیند و آنچه دیده کابوسی بیش نبوده است.(240)